خانه هادیس

نویسنده: ریک ریوردن

مترجم : یلدا مقدم، زهرا افروز

LXIX-LXXII

آنابث

LXIX

کشته شدن توسط تارتاروس چندان افتخار آمیز به نظر نمی‌رسید.

همان‌طور که آنابث به چهره تیره‌ی گرداب مانند او نگاه می‌کرد، تصمیم گرفت که ترجیح می‌دهد در یک راه کمتر خاطره انگیز بمیرد. شاید با پرت شدن از پلکان، یا با آرامش در هشتاد سالگی پس از یک زندگی آرام زیبا با پرسی به خواب ابدی فرو برود. بله چنین چیزی بهتر به نظر می‌رسید.

اولین باری نبود که آنابث داشت با دشمنی سر و کله می‌زد که نمی‌شد با زور بازو شکستش داد. معمولاً، تخصص خودش بود که با استفاده از هوش آتنایی‌اش با دشمنشان گپ بزند و زمان بخرد.

فقط مشکل این بود که صدایش در نمی‌آمد. او حتی نمی‌توانست دهانش را ببندد. تمام چیزی که می‌دانست این بود که درست به بدی پرسی وقتی که در خواب بود آب دهانش آویزان بود.

او به سختی متوجه ارتش هیولاهای جنگنده‌ی اطرافش بود. آن‌ها پس از نعره‌ی اولیه‌شان از سر پیروزی، سکوت کرده بودند. آنابث و پرسی باید تا به حال تکه تکه می‌شدند اما به جای آن، هیولاها فاصله شان را حفظ کرده بودند و منتظر تارتاروس بودند تا عکس العمل نشان دهد.

خدای گودال انگشتانش را خم کرد، چنگال سیاه جلا داده خودش را وارسی می‌کرد. او هیچ حالتی نداشت اما شانه‌هایش را صاف کرده و نشسته بود. گویی احساس رضایت می‌کرد.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

خیلی خوبه که بدن دارم، حالا می‌تونم با این دست‌ها شکمت رو سفره کنم.

صدایش مانند یک صدای ضبط شده بود. گویی کلمات به جای این که به بیرون پرتاب شوند در گرداب صورتش گیر کرده بودند. درواقع، به نظر می رسید همه چیز به سمت صورت این خدا جذب می شود. نور کم‌جان جهان زیرین، ابرهای سمی، وجود هیولاها، حتی نیروی شکننده‌ی زندگی خود آنابث. او به اطراف نگاه کرد و فهمید که هر چیز در این دشت وسیع انگار همچون ستاره‌ای دنباله‌دار دمی دارد که به سمت تارتاروس کشیده می‌شود.

آنابث می‌دانست که باید چیزی بگوید ولی غرایزش به او می‌گفتند که پنهان شود و هر کاری که ممکن بود توجه خدا رو جلب کند انجام ندهد.

به علاوه مگر چه کار می‌توانست بکند؟ از زیر این یکی دیگه نمی‌تونی قسر در بری!

این حقیقت نداشت، او و پرسی تا آن اندازه زنده مانده بودند چون تارتاروس داشت بدن جدیدش را مزه مزه می کرد. او لذت این که شخصاً با بدن جدیدش آنها را تکه تکه کند را می‌خواست. اگر تارتاروس اراده می‌کرد، آنابث شک نداشت که می‌توانست هستی او را تنها با یک فکر ببلعد به همان سادگی که هیپریون و کریوس را بخار کرد. یعنی هیچ تولد دوباره ای بعد از آن درکار خواهد بود؟ آنابث نمی‌خواست منتظر بماند که به پاسخ این سوال برسد.

در کنار او، پرسی کاری را کرد که او هیچ وقت ندیده بود. او شمشیرش را انداخت. شمشیر از دستش رها شد و با صدایی خفه به زمین خورد. آن هاله‌ای از مرگ دیگر در اطراف صورتش به چشم نمی‌خورد ولی هنوز هم رنگ چهره‌اش مانند جنازه بود.

تارتاروس دوباره هیس هیس کرد. احتمالاً صدای خنده اش بود.

خدا گفت: **ترس شماها بوی خارق العاده ای داره. می‌تونم مزایای داشتن یک جسم رو با تمام حواس درک کنم. شاید حق با معشوق من گایا باشه، کاش زودتر از خواب بیدار بشه.**

او دست عظیم بنفشش را دراز کرد و می‌خواست پرسی را مانند علف هرز بکند که باب مداخله کرد: «بکش کنار!» تایتان نیزه اش را به سمت خدا نشانه رفت. «تو هیچ حقی نداری که بخوای فضولی کنی.»

فضولی؟ تارتاروس رو به سوی باب کرد. **من خداوند هر آن موجودی هستم که درون تاریکی زندگی می‌کنه، یاپتوس حقیر. میل من بر هر کاری بیفته انجامش خواهم داد.**

گردباد سیاه چهره‌اش سریعتر چرخید. صدای هوهویش وحشتناک بود. آنابث روی زانوانش افتاد و گوش‌هایش را پوشاند. باب تلوتلو خورد. دم ستاره‌ی دنباله‌دار که از نیروی زندگی‌اش بود همان طور که به سمت صورت خدا مکیده می‌شد در حال رشد کردن بود.

باب فریاد مبارزه طلبی سر داد. نیزه به دست به سمت تارتاروس دوید و نیزه‌اش را به سمت سینه‌ی تارتاروس پرتاب کرد.

قبل از این که نیزه بتواند فرود بیاید، تارتاروس باب را انگار که پشه ای را بزند، با قدرت تمام به کناری انداخت.

تارتاروس با علاقمندی پرسید: **تو چرا متلاشی نمی‌شی؟! تو هیچی نیستی! تو از کریوس و هیپریون هم ضعیف‌تری!**

باب گفت: «من باب هستم!»

تارتاروس هیس کرد: **یعنی چی؟ باب چیه؟**

«یعنی من انتخاب کردم که چیزی بیشتر از یاپتوس باشم، تو نمی‌تونی من رو کنترل کنی، چون من مثل برادرانم نیستم.»

یقه بارانی‌اش باد کرد و از زیر کتش باب کوچیکه بیرون خزید. بچه‌گربه بر روی زمین دربرابر اربابش قدم گذاشت. سپس پشتش قوس برداشت و به سمت ارباب جهان زیرین فش‌فش کرد.

دربرابر چشمان آنابث، باب کوچک شروع کرد به بزرگ شدن و آنقدر بزرگ شد و فرمش تغییر کرد تا به ببری تیز دندان تبدیل شد. باب اعلام کرد: «در ضمن، یه گربه‌ی خوشگل هم دارم.»

دیگر باب کوچیکه‌ی گربه ای دربرابر تارتاروس بپر بپر نمی‌کردم. ببر پاهایش را به بالا جمع کرد و درست زیر پوست زنجیره ای خدا گذاشت. خدا شروع کرد نعره زدن و لگد مال کردن، ظاهراً دیگر از داشتن یک

بدن لذت نمی‌برد. در همان حال باب نیزه اش را به سمت خدا پرتاب کرد که درست به زیر قفسه سینه خدا برخورد کرد.

تارتاروس فریاد کشید و به سمت باب چنگ زد ولی تایتان از دسترس عقب کشید. او انگشتانش را دراز کرد و نیزه اش خود را از تارتاروس رها کرد و به دستان باب برگشت. که باعث شد آنابث مات و مبهوت شود. هیچوقت تصورش را هم نمی‌کرد که یک دسته جارو تا این حد استفاده‌های مفید داشته باشد. باب کوچیکه از لباس تارتاروس خارج شد و به سمت اربابش برگشت. دندان‌هایش با خون آبه‌های طلایی می‌درخشیدند.

تارتاروس با لحنی مصمم اعلام کرد: **ایپتوس اول تو میمیری بعدش من روح تو رو به زره‌ام اضافه می‌کنم که به آرامی منحل میشه، دوباره و دوباره، یه شکنجه ابدی!**

باب پوزخندی زد و به طرف پرسی و آنابث برگشت. واکنش آنابث دربرابر تهدیدهای عذاب ابدی این چنین نمی‌توانست باشد.

باب گفت: «برید سراغ درها، من حساب تارتاروس رو می‌رسم.»

تارتاروس سرش را عقب و جلو می کرد. داشت یک خلاء ایجاد می‌کرد که نزدیک‌ترین شیاطین پرنده را به درون می‌کشید و نابود می‌کرد.

خدا با تمسخر گفت: **حساب من رو برسی؟ تو فقط یه تایتان هستی! بچه‌ی ناچیزتر گایا! کاری می‌کنم به خاطر گستاخی‌هات تقاص پس بدی. هم تو و هم دوستای فانیت!**

تارتاروس دستانش را به سمت ارتش هیولاها تکان داد و آنها را به سمت جلو فراخواند: **نابودشون کنید!**

LXX

نابودشان کنید! آنابث دیگر آنقدر این کلمات را شنیده بود که با شنیدنشان از حالت فلج در بیاید، او فریاد زد: «پرسی!»

پرسی ریپتاید را بلند کرد.

آنابث به سمت زنجیرهایی که درهای مرگ را نگه داشته بودند دوید. شمشیر دراکون‌بونش با یک حرکت سمت چپ دشت را می‌برید. در همان حال، پرسی گروه اول هیولاها را عقب راند. او به یک آرای ضربه زد و فریاد زد: «اه، طلسم‌های لعنتی!» سپس یک دوجین تلکین را درو کرد. آنابث پشت سرش خیز برداشت و سمت دیگر زنجیرها را تکه تکه کرد.

درها لرزیدند و سپس با لذت باز شدند. دنگ!

باب با ببر تیزدندانش به چرخیدن دور تارتاروس ادامه دادند، حمله می‌کردند و جا خالی می‌دادند تا از چنگال‌هایش در امان باشند. به نظر نمی‌رسید زیاد آسیب بزنند اما تارتاروس تلوتلو می‌خورد، مشخصاً به جنگ در بدن انسانی عادت نداشت. او می‌چرخید ولی به هدف نمی‌زد، می‌چرخید و به هدف نمی‌زد.

هیولاهای بیشتری به سمت درها خروشیدند. یک نیزه از بالای سر آنابث گذر کرد. او برگشت و دل و روده‌ی یک امپوزا را خالی کرد، سپس به طرف درها رفت که درحال بسته شدن بودند.

او با پایش آنها را باز نگه داشت همان طور که می‌جنگید. حداقل پشتش به آسانسور بود، مجبور نبود نگران حمله از پشت سر هم باشد.

او فریاد زد: «پرسی! بیا اینجا!»

پرسی در جلوی در به او ملحق شد، چهره اش از عرق و خونی که از چندین خراش می‌آمد چکه می‌کرد.

آنابث پرسید: «خوبی؟»

سرش را تکان داد: «یه کم طلسم درد از اون آرای گرفتم.» او یک گریفین را در هوا زد و ادامه داد: «دردناکه ولی نمی‌کشتم. برو تو آسانسور من دکمه رو نگهش می‌دارم.»

«آره باشه.» او به پوزه یک اسب گوشتخوار با ته شمشیر ضربه زد و هیولا را به درون جمعیت برگرداند. «تو بهم قول دادی مغز جلبکی که هیچ وقت دوباره جدا نشیم! هرگز!»

«تو آدم رو دیوونه می‌کنی!»

«آره منم دوست دارم!»

یک گروه کامل از سایکلاپس‌ها به طرف جلو آمدند هیولاهای کوچکتر را از سر راهشان کنار می‌زدند. آنابث فهمید که مرگش نزدیک است، غرغر کنان گفت: «حالا حتماً باید سایکلاپس باشه؟»

پرسی نعره‌ی نبرد سر داد. در زیر پای سایکلاپس آخری یک رگه سر باز کرد و به سمت هیولاها مواد مذاب رود فلگتون را پاشید. آتش آب شاید انسان‌ها را درمان کند ولی اصلاً به درد هیولاها نمی‌خورد. آنها در موجی از گرما تبدیل به بخار شدند. رگه خودش بسته شد ولی چیزی از هیولاها جز ردی از سوختگی نماند.

«آنابث باید بری، نمیشه جفتمون بمونیم!»

«نه! سرت رو بدزد!»

او نپرسید چرا، قوز کرد و آنابث پشت سرش حالت طاقی شکل گرفت، شمشیرش را بر روی یک غول پایین آورد. او و پرسی در جلوی در شانه به شانه ایستادند و منتظر موج بعدی شدند. رگه‌ی منفجر شده باعث مکث هیولاها شده بود ولی زمان زیادی نمانده بود که هیولاها با خودشان بگویند: هی صبر کن.... آنها تنها دونفرند و ما پنج هزار گزیلیون.

پرسی گفت: «خیلی خب، تو فکر بهتری داری؟»

آنابث آرزو می‌کرد که ای کاش داشت.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

درهای مرگ درست پشت سرشان بود-بلیط خروجشان از این دنیای کابوس مانند. اما آنها نمی‌توانستند از درها استفاده کنند مگر این که کسی کلید را 12 دقیقه نگه می‌داشت. اگر آنها وارد می شدند بدون این که کسی کلید را نگه دارد ممکن بود سفرشان زیاد سالم از آب درنیاید. و اگر به هر دلیل از درها فاصله می‌گرفتند، آنابث می‌دانست که آسانسور بسته و ناپدید می‌شد. آن هم بدون آن‌ها.

موقعیت به شکل رقت انگیزی ناراحت کننده و در عین حال تقریباً خنده‌دار بود.

جمعیت هیولاها قدم به جلو گذاشتند، داشتند تمام جرئتشان را جمع می‌کردند و به نمایش می‌گذاشتند.

در همان حال حملات باب داشت کند می‌شد. تارتاروس هم کم کم استفاده از بدن جدیدش را فرا می‌گرفت. باب کوچیکه‌ی تیز دندان به سمت خدا خیز بر می‌داشت. اما خدا گربه را به سمت دیگری پرت می‌کرد. باب حمله کرد، نعره‌ای از خشم کشید. اما تارتاروس نیزه‌اش را گرفت و از دستش بیرون کشید. او باب را با لگد به سراشیبی انداخت که به یک ردیف از تلکین‌ها برخورد کرد. درست مانند یک ردیف پین شیر دریایی.

تارتاروس غرید: **تسلیم شو!**

باب گفت: «نمی‌شم! تو ارباب من نیستی!»

خدای گودال گفت: **پس در حال مبارزه بمیر. شما تایتان‌ها برای من هیچی نیستید. بچه‌های غول من همیشه بهتر بودند، قوی‌تر بودند و خبیث‌تر و دنیای بالا رو به اندازه‌ی قلمرو خودم تیره خواهند کرد!**

تارتاروس نیزه را نصف کرد، باب با زجر نالید. باب کوچیکه‌ی تیز دندان برای کمک به او جست. آنابث می‌دانست که دیگر تمام شده بود. حتی هیولاها هم برگشتند تا تماشا کنند، گویی حس کرده بودند که اربابشان می‌خواهد زیر نور صحنه قرار بگیرد. مرگ یک تایتان ارزش تماشا را داشت.

پرسی دست آنابث را رها کرد: «همینجا باش باید بهش کمک کنم.»

آنابث خس خس کنان گفت: «نمی‌تونی پرسی، نمی‌شه تارتاروس رو شکست داد، ما نمی‌تونیم.»

می‌دانست که حرفش درست است. تارتاروس برای خودش کسی بود. او از خدایان یا تایتان‌ها قوی تر بود. نیمه‌خدایان برایش هیچ چیز نبودند. اگر پرسی برای کمک به باب حمله می‌کرد، مانند پشه له می‌شد.

اما آنابث این را هم می دانست که پرسی گوش نمی‌کند. او نمی‌گذارد که باب تنهایی با مرگ رو در رو شود. این در شخصیت او نبود. و این یکی از هزاران دلیلی بود که آنابث عاشقش شده بود. حتی اگر به اندازه‌ی کوه المپ کله‌شق باشد.

آنابث با این که می‌دانست ممکن بود این آخرین نبردشان باشد، تصمیم گرفت: «باهم میریم.» اگر از درها فاصله می‌گرفتند دیگر نمی‌توانستند تارتاروس را ترک کنند. حداقل درحالی که شانه به شانه نبرد می‌کردند می‌مردند.

می‌خواست بگوید: حالا.

موجی از هشدار از بین ارتش گذشت. در دوردست، آنابث صدای لرزش، فریاد، صدای بوم بوم که سریع تر از آنی بود که تپش قلب در زمین باشد ار شنید. گویی چیزی بزرگ و سنگین با حداکثر سرعت درحال حرکت باشد. یک ارتبورن به هوا پرتاب شد. انگار که کسی به سمت بالا شلیکش کرده باشد. یک ستون از گاز سبز روشن در بالای گروه هیولاها موج می‌خورد گویی از یک شلنگ ضد شورش پخش شود، گاز همه چیز را در راهش حل کرد.

دربرابر نوار بسیار گرم، دلیل این اتفاق را دید و شروع به جیغ زدن کرد.

دراکون مائونی گردن چین دارش را گشود و هیس کرد. تنفس سمی اش میدان نبرد را پر از بوی کاج و زنجبیل کرده بود.

بدن صد فوتی اش را جابه‌جا کرد و دم سبزش را تکان داد. دم سبز با نقاط رنگی اش را زمین زد و یک گروه از غول‌ها ازبین رفتند.

بر روی پشتش یک غول قرمز پوست با گل و زنگ‌های رنگی در یک نیم‌تنه‌ی چرمی از چرم سبز رنگ و نیزه‌های دراکون در دستش به چشم می‌خورد.

آنابث فریاد زد: «داماسن!»

غول سرش را خم کرد: «آنابث، به نصیحتت گوش کردم، یه راه جدید برای خودم انتخاب کردم.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

LXXI

خدایِ گودالِ دوزخ با خشم گفت: «اینجا چه خبره؟ برای چی اومدی پسرِ بی‌آبرویِ من؟»

داماسن از گوشه‌ی چشم نگاهی به آنابث انداخت. پیام واضحی در چشمانش بود: «برو.حالا.»

به سمت تارتاروس چرخید، دراکونِ مائونی پاهایش را بر زمین کوفت و غرید.

با لحن آرامی پرسید: «پدر، دلت می‌خواست حریف لایق‌تری نصیبت بشه؟ من یکی از غول‌هایی‌ام که خیلی بهشون افتخار می‌کنی. دوست داشتی جنگ‌طلب‌تر باشم؟ شاید بهتره با نابود کردن تو شروع کنم!»

داماسن نیزه‌اش را بلند کرد و یورش برد.

ارتشِ عظیم و هولناک به سویش هجوم آورد، اما دراکون هرچیزی را که در مسیرش بود له‌کرد، در این حین که دمش را می‌چرخاند و زهرش را پراکنده می‌کرد داماسن با نیزه‌اش به تارتاروس ضربه زد و مجبورش کرد که مانند یک شیرِ در مخمصه گیرافتاده عقب نشینی کند.

باب تلوتلو خوران از میدان نبرد دور شد، گربه‌ی دندان شمشیری‌اش هم کنارش بود.پرسی تا جایی که می‌توانست آن ها را پوشش داد، باعث شدند رگ هایِ خونی که در زمین بودند یکی پس از دیگری بترکند. بعضی از هیولاها در رودخانه ی استیکس تبخیر شده بودند. بعضی ها با آب رودخانه‌ی کوسیتوس دوش گرفتند و درحالی که با ناامیدی زاری می‌کردند متلاشی شدند. بقیه در لته فرو رفته بودند و مات‌ومبهوت به اطرافشان خیره شده‌بودند، دیگر مطمئن نبودند که کجا، یا حتا که هستند.

باب لنگان لنگان به سوی درها رفت. آیکور طلایی از زخم های روی بازو و سینه‌اش بیرون می‌زد. لباسِ دربانی‌اش ژنده و مندرس شده‌بود. حالت بدنی اش قوز کرده و خمیده بود، گویی که نیزه شکنیِ تارتاروس چیزی را در درونِ او شکسته. با وجود همه‌ی این‌ها لبخند بزرگی بر لب داشت و چشمانِ نقره‌ای‌اش با رضایت می‌درخشیدند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

باب آمرانه گفت: «برید، من دکمه رو نگه می‌دارم.»

پرسی با دهانِ باز به او خیره شد: «باب، تو در شرایطی نیستی که ...»

«پرسی.» هر لحظه ممکن بود صدای آنابث در گلویش بشکند، از خودش متنفر بود که به باب اجازه می‌داد این کار را انجام دهد، اما می‌دانست که این تنها راه است. «ما مجبوریم.»

- نمی‌تونیم همینجوری ترکشون کنیم!

باب با دستش ضربه ای به بازوی پرسی زد که باعث شد او تقریبا تعادلش را از دست بدهد.« باید این کار رو بکنی، دوستِ من. من هنوزم میتونم یه دکمه رو فشار بدم، و یه گربه‌ی خوب هم دارم که ازم محافظت کنه.»

باب کوچک، ببر دندان شمشیری به نشانه‌ی موافقت خرخر کرد.

باب گفت: « درضمن، این سرنوشت توئه که به دنیا برگردی. برو و این دیوانگیِ گایا رو تمومش کن.

سایکلاپسی جیغ‌زنان از بالای سرشان رد شد،سم رویش پاشیده شده بود و جلزولز میکرد.

پنجاه یارد دورتر، دراکون مایونی هیولاها را لگدکوب می‌کرد و از میانشان رد می‌شد. صدای له‌شدنشان تهوع‌آور بود، انگاری که دراکون داشت خوشه‌های انگور را زیر پاهایش می‌چلاند.

پشت هیولا، داماسن با صدای بلند ناسزا گفت و ضربه‌ای تند و کوتاه به خدایِ چاله‌ی دوزخ زد، درحالی که تارتاروس را مسخره می‌کرد او را به جایی دورتر از درها کشاند.

تارتاروس لق‌لق کنان به دنبالش رفت، پوتین های آهنی‌اش در زمین ترک ایجاد می‌کردند.

نعره زد: «تو نمی تونی من رو بکشی! من خودِ چاله هستم.اگه بخوای می‌تونی سعی کنی زمین رو هم بکشی. من و گایا جاودانه هستیم! ما مالک شماییم، مالک روح و جسمتون!»

تارتاروس مشتِ غول‌آسایش را پایین آورد، اما داماسن جاخالی داد و با نیزه اش کنارِ گردن تارتاروس را سوراخ کرد.

تارتاروس غرید، ظاهرا بیشتر ازاینکه صدمه دیده باشد عصبی شده بود. صورت مکنده و گردانش را به سمت غول چرخاند، اما داماسن به‌موقع از سر راهش کنار رفت. یک دوجین هیولا به درون گرداب مکیده و متلاشی شدند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

پرسی با چشمانی ملتمس به باب گفت: «باب، نکن! اون برای همیشه نابودت میکنه،دیگه نه برگشتنی درکاره، نه از نو تشکیل شدنی.»

باب شانه بالاانداخت: «کی می‌دونه قراره چی بشه؟ شما باید همین الان برید. تارتاروس یه چیزی رو درست گفت. ما نمیتونیم شکستش بدیم. فقط می‌تونیم برای شما زمان بخریم.»

درها سعی کردند رویِ پای آنابث بسته شوند.

تایتان گفت: «دوازده دقیقه، می‌تونم این رو بهتون بدم.»

-« پرسی، درها رو نگه‌دار.» آنابث این را گفت و پرید و دستانش را دورِگردن تایتان حلقه کرد.گونه‌اش را بوسید، چشمانش پر از اشک بودند، نمی‌توانست به‌خوبی ببیند. صورت ته‌ریش دارِ باب بوی مواد پاک‌کننده می داد، پولیش لیمویِی مبلمان و صابونِ روغنیِ چوبِ مورفی.

آنابث در حالی که سعی می‌کرد به هق‌هق نیفتد به باب گفت: «هیولاها جاودانه‌ان. تو و داماسن همیشه به عنوان قهرمان تو خاطرمون می‌مونید، به عنوان ِبهترین تایتان و بهترین غول. داستانتون رو به بچه‌هامون می‌گیم. ما قصه رو زنده نگه می‌داریم. بالاخره یه روز، شما دوباره تشکیل می‌شید.»

باب موهایِ آنابث را به‌هم ریخت، صورتش با لبخندی چروک خورد.«خوبه.تا اون موقع، دوستایِ من، سلام من رو به خورشید و ستاره‌ها برسونید. و قوی باشید. شاید این آخرین قربانی‌ای نباشه که مجبور بشید برای متوقف کردن گایا فداش کنید.»

آنابث را آرام از خودش دور کرد: «دیگه وقتی نداریم، برو.»

آنابث بازوی پرسی را گرفت و او را درونِ ماشینِ آسانسور کشید. آخرین چیزی که دید دراکونِ مایونی بود که یک عفریت را مانند عروسکِ خیمه‌شب‌بازی تکان می‌داد و داماسن که با نیزه‌اش به پای تارتاروس ضربه زد.

خدایِ گودالِ دوزخ به درهایِ مرگ اشاره کرد و فریاد زد: «هیولاها، جلوشون رو بگیرید!»

بابِ کوچیکِ دندان شمشیری قوز کرد و غرید، آماده برای عمل کردن.

باب به آنابث چشمک زد: «درها رو سمت خودتون بسته نگه‌دارید، در مقابل عبورتون مقاومت می‌کنن، نگه‌شون دارید...»

دریچه بسته شد.

LXXII

آنابث داد زد: «پرسی! کمکم کن!»

آنابث با فشار تمام بدنش را از درِ سمتِ چپ رد کرد،در حالی‌که به سمت مرکز فشارش میداد. پرسی هم همین کار را در سمت راست انجام داد. هیچ دست‌گیره‌ای آنجا نبود، یا هرچیزِ دیگری برای گرفتن. در این حین که ماشینِ آسانسور صعود می‌کرد، درها تکان خوردند و برای باز شدن تلاش کردند.نزدیک بود آن‌ها را به درون هرچه که بین زندگی و مرگ بود بیاندازند.

شانه‌های آنابث درد داشتند. موسیقیِ آرام آسانسور فایده‌ای به حالشان نداشت. اگر همه‌ی هیولاها مجبور بودند آن آهنگ را که راجع به دوست داشتن پینیا کولاداس* و گیرافتادن زیرِ باران بود بشنوند، تعجبی نداشت که وقتی به دنیایِ فانی می‌رسیدند آماده‌ی قتل‌عام و سلاخی بودند.

پرسی با صدایی گرفته گفت: «ما اون‌ها رو ترک کردیم. اون‌ها به خاطر ما مردن و ما فقط...»

آنابث گفت:«می‌دونم.» زمزمه کرد: «خدایانِ المپیوس، پرسی، می‌دونم.»

آنابث بابت کارش در بسته نگه داشتن درها نسبتاً خوشحال بود. وحشتی که در قلبش جریان داشت،حداقل او را از این‌که از شدت اندوه دچار فروپاشی شود بازداشته بود. رها کردن داماسن و باب سخت ترین کاری بود که تابه‌حال در زندگی‌اش انجام داده‌بود.

طیِ سال‌هایی که در کمپ دورگه گذرانده بود، همیشه رنجیده می‌شد وقتی دیگران به جست‌وجو می‌رفتند و او در کمپ می‌ماند. شاهد کسبِ افتخار، یا شکست و بازنگشتنِ دیگران می‌بود. از زمانی که هفت‌ساله بود به این فکر میکرد که: «چرا من فرصتی برای اثبات مهارت‌هام پیدا نمی‌کنم؟ چرا من نمیتونم یه جست‌وجو رو رهبری کنم؟»

حالا او دریافته بود که سخت‌ترین آزمایش برای یکی از فرزندانِ آتنا رهبریِ یک جست‌وجو و یا روبه‌رو شدن با مرگ در یک مبارزه نبود. بلکه گرفتن یک تصمیم استراتژیک بود، برای یک قدم به عقب برداشتن،

این اجازه را دادن که شخص دیگری با حجم عمده‌ی خطر مواجه شود، مخصوصا وقتی که آن شخص دوستِ تو است. او باید با این حقیقت مواجه می‌شد که توانایی محافظت از تمام کسانی که به آن‌ها عشق می‌ورزد را ندارد. او نمی‌توانست هر مشکلی را حل‌کند.

از این موضوع متنفر بود، اما وقتی برای دل‌سوزاندن به حال خودش را نداشت. با چندبار پلک زدن اشک‌هایش را به عقب راند.

آنابث به پرسی هشدار داد: «پرسی، درها.»

دریچه‌ها شروع به باز شدن کردند، و توده ای از... اوزون؟ سولفور؟ را درون آوردند.

پرسی با خشونت به کنارِ خود فشار وارد کرد و تَرَک بسته شد. خشم در چشمانش زبانه می‌کشید. آنابث امیدوار بود که از دست او عصبانی نباشد، اما اگر هم بود، نمی‌توانست پرسی را بابتش سرزنش کند.

با خودش فکر کرد، اگر خشم است که به او انگیزه می‌دهد، بگذار خشمگین باشد.

پرسی زیر لب غرید: «من گایا رو می‌کشم. با همین دستای خالی تیکه‌پارش می‌کنم.»

آنابث سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، اما مشغول فکر کردن به رجزخوانی هایِ تارتاروس بود. کشته شدنِ او ممکن نبود. همینطور کشته شدنِ گایا. در برابر چنین قدرتی حتی تایتان‌ها و غول‌ها هم مأیوسانه از میدان به در می‌شدند، نیمه‌خدایان که هیچ شانسی نداشتند.

هشدار باب را نیز به خاطر آورد: «شاید این آخرین قربانی‌ای نباشه که مجبور بشید برای متوقف کردن گایا فداش کنید.»

او حقیقت داشتنش را با تمام وجودش حس می‌کرد.

زمزمه کرد: «دوازده دقیقه. فقط دوازده دقیقه.»

به درگاه آتنا دعا کرد که باب بتواند دکمه را آنقدر نگه‌دارد. برایِ دریافت قدرت و خرد دعا کرد. و در شگفت بود که بعد از پایانِ این آسانسور سواری با چه چیزی روبه‌رو می‌شوند.

اگر دوستانشان آن‌جا و درحال کنترل سمتِ دیگر نبوند...

پرسی گفت: «ما انجامش می‌دیم. مجبوریم.»

-«آره. همینطوره.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

آن‌ها درها را بسته نگه داشتند در حالی‌که موسیقی پخش می‌شد وآسانسور به‌لرزه درآمد.

در حالی‌که جایی زیرِ پای آن‌ها، یک تایتان و یک غول داشتند زندگیشان را برای فرار آن‌ها فدا می‌کردند.

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری